

خدا جون سلام به روی ماهت...

قدرت‌های نسبتاً عجیب ۳  
الکس اسپارو و زامبی‌های آخرالزمانی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تای  
قَدَرِهَا  
نَسْتِ عَجِيبِ  
الکس اسپارو زامبی‌های آخرالزمانی

جنیفر کیلیک  
نیلوفر خوش‌زبان

سرشناسه: کیلیک، جنیفر

Killick, Jennifer

عنوان و نام پدیدآور: الکس اسپارو و زامبی‌های آخرالزمانی / نویسنده: جنیفر کیلیک؛ مترجم: نیلوفر خوش‌زبان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: قدرت‌های نسبتاً عجیب: ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۶-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Alex Sparrow and the Zumbie apocalypse, 2019.

اثر همراه: الکس اسپارو و زامبی‌های آخرالزمانی

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-21st century

شناسای افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۷۷۶۲

وضعیت رکورد: فیبا

۷۱۴۸۰۰۱



انتشارات پرتقال

قدرت‌های نسبتاً عجیب ۳:

الکس اسپارو و زامبی‌های آخرالزمانی

نویسنده: جنیفر کیلیک

مترجم: نیلوفر خوش‌زبان

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۷۶-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مامان، بابا، جولی و دیوید؛  
برای همه‌ی خاطرات کریسمس، ممنونم.  
ج.ک

ترجمه‌ی این کتاب را به پیمان دارشی تقدیم می‌کنم؛  
دوست کوچک و عزیزی که عاشق خواندن و یاد گرفتن است  
و قلب بزرگی دارد.  
ن.خ



**Alex Sparrow and the Zumbie Apocalypse**

Text copyright © 2019 by Jennifer Killick

Published by arrangement with Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Alex Sparrow and the Zumbie Apocalypse  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

To my readers in Iran,  
I'm so excited that you're  
joining **Alex** and **Jess**  
on their adventures.

Happy reading, and may  
**The Stink**  
be with you!

Jennifer  
Killick  
x

برای خواننده‌های کتابم در ایران،

خیلی خوشحالم که شما در این  
داستان ماجراجویانه با الکس

و جیس همراه شدید.

امیدوارم با این کتاب به همه‌ی شما  
خوش بگذرد و

**بوی بدش**

همیشه همراهتان باشد!

جنیفر  
کیلک



۱

## مراسم خاک‌سپاری خیلی عجیب

«الکس، خاموشش کن!» جس بود که زیر لب بهم تشر زد؛ چون یک باد پُرصدای دیگر از گوشم دررفته بود. «ده دقیقه بیشتر نیست اومدیم و هنوز هیچی نشده، مردم بیچاره دارن ازمون فاصله می‌گیرن. نگاه کن همه‌شون چقدر رفتن اون‌طرفتر.»

به فضای خالی میان خودمان و آدم‌هایی که با ما روی یک نیمکت نشسته بودند، نگاه کردم، فضایی که هی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. «این که بد نیست، جستامینوفن. اون‌ها چپیدن کنار هم و ما اون‌قدر جا داریم که می‌تونیم دست‌هامون رو از هم باز کنیم. نگاه کن.»

بازوهایم را از دو طرف تاب دادم، درست مثل یکی از تمرین‌های آمادگی بدنی مأمورمخفی‌ها (همان‌طور که در جزوه‌ی آموزشی آکادمی مأمورمخفی فوق‌العاده‌ی الکس، توصیه شده که پیش از هر مأموریت چنین تمرینی انجام شود). حواسم نبود و دستم به شانهِ خانمی که ردیف جلو نشسته بود، خورد و باعث شدم آب‌نبات‌هایش از دستش بریزد و پخش زمین شود. جس زیر لب غرغری کرد و دست‌به‌سینه نشست.

من تا آن روز هیچ وقت در مراسم خاک سپاری شرکت نکرده بودم. این بار هم نمی خواستم بروم؛ اما مامان گفت آن قدر بزرگ شده ام که «مراتب احترام را به جا بیاورم» - من که اصلاً نمی فهمم منظورش چیست - آن هم احترام به خانم اسپایرز<sup>۱</sup> که دوتا خانه آن طرف تر از ما زندگی می کرد و یک بار وقتی تمام بوته های گزنه را از باغچه اش بیرون کشیدم، بیست پنی بهم دستمزد داد. بدترین کار دنیا بود. هوا حسابی گرم بود و گزنه ها یک میلیون بار نیشم زدند، برای همین حقش بود دست کم دو پوند بهم بدهد، اما به جای بیست پنی گرفتم با یک لیوان آب گرم که از شیر پر شده بود.

به هر حال، خانم اسپایرز هفته ی پیش مُرد. مامان می گفت قلبش مشکل داشته. غم انگیز بود، و مامان و مامان بزرگ اسپارو<sup>۲</sup> خیلی ناراحت بودند؛ چون با خانم اسپایرز به کلاس ورزش می رفتند و مرگ او درست جلوی چشمشان اتفاق افتاده بود. به همین دلیل درک می کردم چرا می خواهند به مراسم خاک سپاری اش بروند؛ اما این را نمی فهمیدم که چرا من هم باید می رفتم. سالن پر بود از آدم هایی که تقریباً همه شان پیر بودند، بیشترشان گریه می کردند و این وضعیت معذب می کرد. گزنه ها به قدر کافی عذابم داده بودند. «او زن خوش قلبی بود که هر کاری از دستش برمی آمد، برای مردم انجام می داد.» مرد کت و شلوار پوشی آن جلو ایستاده بود و این ها را از روی تکه کاغذی می خواند. گوشم دوباره باد در کرد. هر بار کسی دروغ می گوید، گوشم این کار را می کند. به لطفِ پروفیسور (یا همان خانم فورترس<sup>۳</sup>)، که این قدرت ویژه ی نسبتاً بوگندو را بهم داد، حالا من یک جور دروغ سنج انسانی هستم! بوی بد گوشم که توی هوا پیچید، یواشکی خندیدم.

«الکس!» جس با چشم غره نگاهم کرد.

توی سالن بزرگی بودیم با چند ردیف نیمکت و یک راهرو در وسط، که

---

1. Spires  
3. Fortress

2. Sparrow



از در ورودی تا جلوی سالن امتداد داشت، مثل آن‌هایی که آدم‌ها موقع ازدواج از تویش رد می‌شوند. جلوی سالن سکویی بود که میزی رویش قرار داشت و با شمع و گل پوشیده شده بود. راستش، این هم آدم را یاد جشن عروسی می‌انداخت. چرا مردم مراسم عروسی و خاک‌سپاری را یک‌شکل برگزار می‌کنند؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. من صددرصد مطمئنم هیچ‌وقت جشن عروسی نمی‌گیرم؛ اما اگر قرار باشد روزی برایم مراسم خاک‌سپاری برگزار کنند، دلم می‌خواهد همه‌جا تاریک باشد و مردم نفری یک شمشیر نوری<sup>۱</sup> توی دست داشته باشند و به حالت احترام نظامی نگهش دارند. تابوتم را هم توی راهرو باید همراه آهنگ دارت ویدر<sup>۲</sup> حمل کنند. جس آهسته غرید: «چرا داری زیر لب آواز می‌خونی؟»

«آواز نمی‌خونم. دارم موسیقی متن می‌زنم. وقتی از روی قصه‌مون یه فیلم بسازن، که می‌دونم قطعاً یه روز از روش فیلم می‌سازن، باید مطمئن باشیم همه‌ی موارد مهم توی فیلم لحاظ بشه.» در این سه ماه اخیر، من و جس هر دو نیروهای ویژه‌ای دریافت کرده بودیم، یاد گرفته بودیم چطور ازشان استفاده کنیم، یک معلم بدجنس را توی مدرسه‌مان سر جایش نشانده بودیم، آزمایشگاهی را که روی حیوانات آزمایش‌های غیرقانونی انجام می‌داد، تعطیل کرده بودیم و از دست دشمن کینه‌جویمان، یعنی مونتگومری مک‌موناگان<sup>۳</sup>، در رفته بودیم. اگر کسی شایستگی این را داشته باشد که فیلمی درباره‌اش ساخته شود، بی‌برو برگرد این آدم خود من هستم. همین‌طور جس، به گمانم.

«و این موارد مهم چی هستن؟»

«خوشحالم که این رو پرسیدی، جستامینوفن. یه فهرست براش آماده

کردم.»

جس آه کشید: «البته که این کار رو کردی.»

---

۱. نوعی جنگ‌افزار تخیلی در مجموعه‌ی جنگ ستارگان

2. Darth Vader

3. Montgomery McMonaghan

«یه فیلم برای اینکه واقعاً معرکه باشه، باید شامل این چیزها باشه: شماره‌ی یک، زامبی‌ها.»

جس گفت: «خب این یکی که یه راست از فهرست خط می‌خوره. بعدی؟»

«شماره‌ی دو، موسیقی متنِ فوق‌العاده. شماره‌ی سه، ابزار و لوازم باحال. شماره‌ی چهار، صحنه‌ی تعقیب‌و‌گریز حماسی.»

جس چشم‌غره رفت. «خیلی خب.»

«شماره‌ی پنج، پایان غافل‌گیرکننده. شماره‌ی شش، لحظه‌ی امیدبخش. شماره‌ی هفت، یه کوسه و یا یه اختاپوس، و شماره‌ی هشت، مرگ قهرمان داستان از طریق یه فداکاری.»

«ما عملاً هیچ‌کدوم این‌ها رو نداریم.»

گفتم: «ما فعلاً هیچ‌کدوم این‌ها رو نداریم. صبر داشته باش، جستامینوفن.»

جس گفت: «لابد قراره به یه طریقی با یه زامبی و یه اختاپوس روبه‌رو بشیم.»

«هیس.» پیرزنی که جلوی ما نشسته بود، برگشت و با اخم نگاهمان کرد.

گفتم: «آره، هیس، جس، مراسم خاک‌سپاریه‌ها.»

تابوت خانم اسپایرز سفید بود و رویش با گل‌های قرمز و سفید، گنبدی درست کرده بودند.

زیر لب گفتم: «چرا کنار تابوت خانم اسپایرز، عکس یه زن غریبه رو گذاشتن؟»

«عکس خانم اسپایرزه، احمق جان.»

«امکان نداره.»

«معلومه که عکس خودشه. پس عکس کیه؟»

خم شدم جلو تا بهتر ببینم؛ اما زیادی دور بودیم. مامان و مامان‌بزرگ اسپارو تقریباً جلوی سالن نشسته بودند؛ اما من راضی‌شان کردم که من و جس باید عقب بنشینیم؛ چون ممکن بود طاقتش را نداشته باشیم. راستش را بخواهید می‌خواستم عقب باشیم تا بتوانیم با هم حرف بزنیم و اینکه نمی‌خواستم کنار مامان و مامان‌بزرگ بنشینم. آن‌ها آبروی آدم را می‌برند. مامان می‌خواست

مخالفت کند؛ اما مامان بزرگ پرید توی حرفش و گفت: «فکر خوبیه، الکس. آدم این جور وقت‌ها دلش می‌خواد یه کم هوای تمیز تنفس کنه.»

من با حالتی خردمندانه سرم را تکان دادم، مثل آدمی که خیلی بیشتر از سنش می‌فهمد، هرچند می‌دانستم حرف مامان بزرگ احمقانه بود.

یواشکی از جس پرسیدم: «چرا آدم‌ها می‌گن باید هوای تمیز تنفس کنن؟ مگه قراره غیر از هوا چی تنفس کنن؟ سُس کچاپ؟»

جس گفت: «فعلاً تنها چیزی که من دارم تنفس می‌کنم، بوی گند توئه. دروغ‌سنج گوشت رو خاموش کن، وگرنه بقیه‌ی مراسم خاک‌سپاری غیرقابل تحمل می‌شه.»

«تقصیر من نیست که همه دارن وانمود می‌کنن خانم اسپایرز آدم خوبی بوده، درحالی که نبوده.»

«اما اینکه آدم چنین بوی وحشتناکی توی مراسم خاک‌سپاری یکی راه بندازه، واقعاً دور از ادبه. خانم اسپایرز اون قدرها هم بد نبود.»

گوشم دوباره باد در کرد و من پوزخند زدم.

گفتم: «دروغ‌گو، دروغ‌گو، دروغ‌نگو، دروغ‌گو!»

لب‌هایش سرخ شد. جس معمولاً درباره‌ی هیچ چیز دروغ نمی‌گوید.

گفتم: «اون همه اسنافلز<sup>۱</sup> رو بردی پیاده‌روی. (اسنافلز سگ خانم اسپایرز بود.) توی بارون، توی برف، وقتی یه‌عالمه تکلیف برای انجام دادن داشتی، وقتی سرما خورده بودی. اون وقت چطور ازت تشکر کرد؟»

جس گفت: «یه بار که مامانم سر کار گیر افتاده بود، برام شام پخت.»

«اون وقت چه غذایی برات پخت؟»

جس توی صندلی‌اش جابه‌جا شد. دست‌هایش را باز کرد و دوباره دست‌به‌سینه نشست. لبش را گاز گرفت، آه کشید و گفت: «جگر.»

«اون می‌دونست تو گیاه‌خواری، مگه نه؟»

---

1. Snuffles

جس گفت: «بله.»

«و نظرش در این مورد چی بود، هوم؟»

«گفت دست از این مسخره‌بازی بردارم و چیزی رو که برام پخته، بخورم،  
وگرنه به مامانم می‌گه بچه‌ی قدرشناسی بودم.»

«این کارش چه حسی بهت داد؟»

جس شکلکی درآورد. «باشه، خیلی خب، ازش خوشم نمی‌اومد.» صدایش  
را کمی بالا برد، اما به گوش کسی جز من نرسید؛ چون همه سرشان گرم آوازی  
بود که داشتند واقعاً و واقعاً بد می‌خواندند. «اما اینکه اون آدم نفرت‌انگیزی بود،  
دلیل نمی‌شه که بگم از مرگش خوشحالم.»

از شانسی بد جس، آوازی که مردم می‌خواندند، درست لحظه‌ای تمام شد  
که او بخش آخر جمله‌اش را به زبان آورد؛ یعنی بخش «از مرگش خوشحالم.»  
یک دسته کله‌ی آدم برگشت سمت ما و تنفرآمیزترین نگاهی را که توی  
زندگی‌ام دیده بودم، حواله‌ی جس کردند. من نگاه تنفرآمیز زیاد دیده‌ام.  
آدم‌ها نُج‌نُج کردند و سرشان را تکان دادند و پرها و وسایل ماهی‌گیری روی  
کلاه‌هایشان تکان‌تکان خورد. جس توی صندلی‌اش فرورفت. صورتش، مثل  
خورشید دم غروب، سرخ شد.

تنها کاری که از من برمی‌آمد، این بود: کلاهم را چپاندم توی دهانم و آن قدر  
محکم گازش گرفتم تا بتوانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

جس گفت: «خفه شو.»

مردی که مسئول برگزاری مراسم خاک‌سپاری بود گفت: «بیاین چند  
لحظه در سکوت به این فکر کنیم که رُز چقدر برامون ارزش داشت.» همه  
سرهایشان را پایین انداختند و به زمین نگاه کردند. سالن در سکوت مرگ‌باری  
فرورفت. سکوت مرگ‌بارها، متوجه منظوم هستید؟ می‌خواستم خم شوم و  
شوخی جدیدی را که به ذهنم رسیده بود، برای جس بگویم. من حسابی وقت  
می‌گذاشتم و روی بازی با کلمات کار می‌کردم؛ چون همه‌ی مأمورمخفی‌های

کاردرست، مخصوصاً آن‌هایی که توی فیلم‌ها نشان می‌دهند، توی بازی با کلمات استاندند؛ همان قدر که بلندند اطلاعات مهم را از زیر زبان مجرم‌ها بیرون بکشند و توی قفس با گوریل‌ها مبارزه کنند. اما صدای ضربه‌ای حواسم را پرت کرد. اولش فکر کردم توی خیالم، صدا را شنیده‌ام. صدای خفه‌ای بود در دوردست و انگار هیچ کس متوجهش نشد. اما بعد دوباره تکرار شد؛ تپ، تپ، تپ. مردم دست از فکر کردن در سکوت برداشتند و سرشان را بالا گرفتند و اطراف را نگاه کردند. صدای ضربه بلندتر شد و کاملاً مشخص بود که از جلوی سالن می‌آمد.

جس گفت: «صدای چیه؟»

گفتم: «گمونم یه نفر داره بیت‌باکس<sup>۱</sup> می‌کنه.»

جس بدون توجه به گفته‌ی من، انگار که حرف چرندی زده باشم، گفت: «شاید یه نفر یادش رفته گوشی تلفنش رو روی حالت سکوت بذاره.»

غرولند کردم: «چه زنگ مسخره‌ای.» زنگ تلفن خودم آهنگ «نبرد با تقدیر» از مجموعه‌ی جنگ ستارگان بود. هر بار تلفنم زنگ می‌خورد، وانمود می‌کردم دارت ماول<sup>۲</sup> هستم و با شمشیر نوری دوسر و کارڈزستم با اوبی‌وان<sup>۳</sup> و کوای‌گان جین<sup>۴</sup> مبارزه می‌کنم.

یکی داد زد: «خاموشش کن! مال کیه؟»

یک نفر دیگر با صدای بلند گفت: «از جلوی سالن می‌آدا!» مردم به جایی نگاه کردند که مامان و مامان‌بزرگ نشسته بودند. مامان داشت کیفیتش را زیر و رو می‌کرد، مبادا گوشی خودش باشد، گرچه می‌دانست صدای گوشی او نیست؛ چون زنگ تلفن مامان از آن زنگ‌های قدیمی حوصله‌سریبر است. مسئول مراسم خاک‌سپاری دست‌هایش را بالا گرفت. گفت: «صاحب گوشی تلفن، می‌شه لطفاً خاموشش کنین؟ اینجا مراسم خاک‌سپاریه.»

۱. Beatbox: هنر تولید ضرب درام، ریتم و موسیقی با استفاده از دهان

۲. Darth Maul: از شخصیت‌های خیالی مجموعه‌ی جنگ ستارگان

۳. Obi-Wan: از شخصیت‌های خیالی مجموعه‌ی جنگ ستارگان

۴. Qui-Gon Jinn: از شخصیت‌های خیالی مجموعه‌ی جنگ ستارگان

بعد صدای تپ‌تپ با یک صدای ناله‌مانند همراه شد. مثل این بود که یک نفر آن دوردورها، داشت فریاد می‌زد. مردی که جلوی ما نشست، گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟» و بعد همه با عصبانیت شروع کردند به حرف زدن. مامان بزرگ اسپارو از جا بلند شد و رو به جمعیت چشم‌غره رفت: «محض رضای خدا، هیس. بذارین گوش کنیم ببینیم قضیه چیه، می‌شه لطفاً؟» همه ساکت شدند؛ مامان بزرگ اسپارو آدمی نیست که بشود باهانش درافتاد.

یک لحظه در سکوت گذشت. بعد صدا دوباره شنیده شد، بلندتر و سریع‌تر، و بی‌بروبرگرد همراه صدای یک آدم. همه خودمان را جلو کشیدیم تا بهتر بشنویم. من گفتم: «احتمالاً صدای یه شبچه. یا یه زامبی.» «احمق نباش، الکس.»

مردی که آن سخنرانی دروغین را درباره‌ی خانم اسپایرز روخوانی کرده بود، گفت: «چی داره می‌گه؟»

مسئول مراسم خاک‌سپاری یک قدم به تابوت نزدیک‌تر شد و با وحشت داخلش را نگاه کرد. یک قدم دیگر به جلو برداشت. همه‌مان داشتیم نگاهش می‌کردیم. گفت: «من... من فکر می‌کنم صدا از اینجا می‌آد.»

یک نفر داد زد: «چه مزخرف! این چه مسخره‌بازی‌ایه؟ اسمش رو گذاشتین مراسم خاک‌سپاری؟»

مسئول مراسم وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

من تمام تلاشم را کردم تا صدایم را شبیه صدای پیرزن کنم و بلند گفتم: «گوشت رو بذار روی تابوت.» گمانم موفق بودم.

جس سقلمه‌ای زد به پهلویم.

مامان بزرگ تأیید کرد: «بله، گوشت رو بذار روی تابوت. باید بفهمیم اینجا چه خبره.» جمعیت با داد و فریاد، موافقتشان را اعلام کردند.

مسئول مراسم که از ترس می‌لرزید، به طرف تابوت رفت، انگار قرار بود مُرده زنده شود و او را بخورد. خم شد و گوشش را گذاشت روی تابوت. سکوت. بعد صدای شیون واضحی از دوردست به گوش رسید. مرد وحشت‌زده پرید عقب. گفت: «صدا از توی تابوته.» چشم‌هایش گرد شده بود و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد. «امکان نداره، پُل!» مرد دیگری از گوشه‌ی سالن جلو آمد. «بذار من امتحان کنم.»

پل کنار ایستاد، کراواتش را با دست محکم گرفته بود و می‌کشید. مرد دوم گوشش را روی تابوت گذاشت. صدای ضربه چنان بلند و محکم بود که گنبد گل‌کاری عجیب‌وغریب راستی‌راستی تکان خورد. مرد دوم چیزی توی گوش پل گفت.

مامان‌بزرگ اسپارو داد زد: «معلوم هست چه خبره؟» پل رو کرد به جمعیت. «لطفاً عذرخواهی من رو بپذیرین، یه تنفس کوتاه داشته باشیم تا ما بتونیم... ام... یه بررسی نهایی انجام بدیم.» همه از جا بلند شدند و شروع کردند به فریاد زدن. ای کاش جلوتر بودم تا می‌توانستم دید بهتری داشته باشم. همه‌اش تقصیر مامان و مامان‌بزرگ اسپارو بود که من این عقب، دور از همه‌ی ماجراها، گیر افتاده بودم. بزرگ‌ترهای من باید احساس مسئولیت می‌کردند و وادارم می‌کردند کنار خودشان بنشینم، که اگر ناراحت شدم کنارم باشند.

پل یک دکمه‌ی نامرئی را فشار داد و دو پرده‌ی آبی ضخیم، مثل پرده‌ی سینما، روی یک ریل به حرکت درآمد و جلوی سکو بسته شد.

گفتم: «قبول نیست. می‌خوان تنهایی تابوت رو باز کن.» «بزرگ شو، الکس. تو واقعاً می‌خوای یه جسد ببینی؟» جس کنارم ایستاده بود و داشت زور می‌زد به پرده نگاه نکند.

---

1. Paul

«اون که جسد نیست، جستامینوفن. جسدها نمی‌تونن بکوبن روی در تابوت یا با دهن‌هاشون صداهای عجیب‌وغریب دربیارن. مگه اینکه...»  
«اسمش رو نیار، الکس. اسمش رو نیار.»  
گفتم: «زامبی. خانم اسپایرز به زامبیه.»  
جس با غیظ گفت: «غیرممکنه.»

گفتم: «آره، ولی ما این اواخر کلی چیز غیرممکن دیدیم، مگه نه؟ یه‌عالمه چیز که توی زندگی واقعی امکان نداره اتفاق بیفته؛ اما داره اتفاق می‌افته. نیروهای فوق‌بشری مون. بچه‌های زغال‌اخته‌ای. گربه‌های جنگی. خوکچه‌های هندی‌ای که می‌تونن پیامک بفرستن.» از وقتی معلممان خانم فورتس نیروهایمان را به ما داده بود، ما با عجیب‌ترین و خطرناک‌ترین موقعیت‌های دنیا روبه‌رو شده بودیم.

«لطفاً همه از نزدیک‌ترین در خروجی از کلیسا خارج بشن.» پل بود که داشت فریاد می‌زد تا صدایش وسط همهمه‌ی جمعیت به گوش برسد. «یه وضعیت اضطراری پیش اومده.»

چند نفر دیگر از برگزارکننده‌های مراسم مردم را به سمت درهای خروجی راهنمایی کردند. دلم نمی‌خواست آنجا را ترک کنم. من و جس لابه‌لای جمعیت گیر افتاده بودیم. صدای دریل الکتریکی را از پشت پرده می‌شنیدم.  
گفتم: «دارن بازش می‌کنن!»

جس گفت: «گندش بززن، واقعاً دارن بازش می‌کنن.» پشت‌سر را نگاه کرد؛ اما تنها چیزی که می‌توانستیم ببینیم، پرده‌های مخملی بود که دیدمان را به صحنه به‌کلی کور کرده بود.

مردم با همدیگر برخورد می‌کردند. بوهای عجیبی دور و برم بود که نمی‌فهمیدم بوی چیست. فقط عطر گل و بوی سوپ و ژاکت بافتنی را تشخیص می‌دادم.  
کیف دستی یک نفر محکم به صورت جس خورد و جس گفت: «آه، کاش مردم این‌قدر همدیگه رو هل نمی‌دادن.»



گفتم: «موافقم، باید یه کم هوای تمیز تنفس کنم. صبر کن... خانم اسپایرز آدم مهربون و سخاوتمندی بود.» بخش آخر جمله‌ام را با صدای بلند گفتم. مردم برگشتند رو به من و لبخند زدند، اما فوری قیافه‌هایشان تغییر کرد؛ چون بوی گندی به مشامشان خورد که دروغم به راه انداخته بود. رو به جس اخم کردند و با فشار ازمان فاصله گرفتند.

جس گفت: «وای نه، فکر کردن کار من بود!»  
آه کشیدم: «به خاطر اینکه تو اصلاً حرمت مراسم خاک‌سپاری رو نگه نمی‌داری. حالا بیا بریم بیرون درباره‌ی زامبی‌ها حرف بزنیم.»

عاقبت توانستیم خودمان را بیرون بکشیم و برویم توی هوای سرد. جس کاپشنش را پوشید و زیپش را بست: «اون زامبی نیست، آقای متوهم.»  
«اینکه تو این قدر ازش متنفر بودی که توی مراسم خاک‌سپاری‌ش داد زدی و اون حرف بی‌ادبانه رو به زبون آوردی، دلیل نمی‌شه اون زامبی نباشه. باید فکر کنم یه اسم مستعار جدید برات پیدا کنم.»

«خب، خیلی زود می‌فهمیم. اگه اون واقعاً یه زامبی باشه، پل و بقیه‌ی آدم‌هایی رو که اینجا کار می‌کنن، گاز می‌گیره، اون وقت همه‌شون می‌آن بیرون و به ما حمله می‌کنن.»

گفتم: «یا خدا، یه بار هم که شده، درست گفتمی!» دست‌هایم را توی جیب بردم و گشتم. «از شانس خوب تو، من یه ابزار همراهم دارم که یه سلاح هم هست، و این یعنی مورد شماره‌ی سه از فهرستمون علامت می‌خوره.»

جس گفت: «چرا باید یه سلاح با خودت بیاری مراسم خاک‌سپاری؟»  
«هفته‌ی پیش از اینترنت سفارش دادم. همین امروز صبح می‌خواستم امتحانش کنم که مامان اومد توی اتاقم. می‌دونستم راضی نیست چیزی داشته باشم که این‌همه خطرناکه، برای همین توی جیبم مخفی‌ش کردم. کار خوبی هم کردم.»

«راستی مامان و مامان بزرگت کجان؟ حتماً دارن دنبال ما می گردن... باید پیداشون کنیم.»

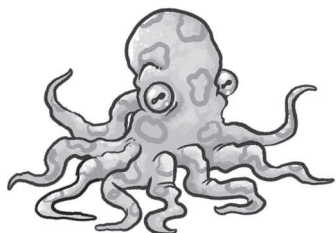
«نه، جستامینوفن. مامان و مامان بزرگ پیر و ضعیف هستن. آگه زامبی‌ها بیان - که حتماً می‌آن - اون‌ها سرعتمون رو پایین می‌آرن.»  
«آفرین.» جس طوری نگاهم کرد که انگار به یک بچه‌گره مُشت زده بودم. می‌خواستم سلاح جدید و فوق‌العاده‌ی باحالم را به جس نشان بدهم که مامان و مامان بزرگ اسپارو از لابه‌لای جمعیت راهشان را باز کردند و طرف ما آمدند.

«بجنب، الکس، بریم سوار شیم.»  
«اما من نمی‌خوام برم خونه، باید بفهمم اینجا چه خبره.» از گوشه‌ی چشم نگاهی به جس انداختم. «ممکنه پای امنیت ملی وسط باشه.»  
مامان بزرگ اسپارو بازویش را دور تنم حلقه کرد. «نمی‌ریم خونه، عزیز دلم. می‌ریم مراسم شب‌زنده‌داریِ خانم اسپایرز.»  
«می‌بینی، جس، این قدر احتمال اتفاق افتادنش زیاده که حتی براش اسم گذاشتن.»

مامان بزرگ گفت: «احتمال چی زیاده، الکس؟»  
«می‌دوننی دیگه، وقتی شب می‌شه مُرده‌ها زنده می‌شن.»  
مامان و مامان بزرگ خندیدند. مامان گفت: «شب‌زنده‌داری اسم یه مراسمه. بعد از خاک‌سپاری برگزار می‌شه. همه دور هم جمع می‌شیم تا یاد و خاطره‌ی کسی رو که از دست دادیم، زنده نگه داریم.»  
جس پوزخند زد: «تو فکر کردی قراره بریم خانم اسپایرز رو تماشا کنیم که از تابوتش بلند می‌شه، مگه نه؟»

گفتم: «نه خیر.» و بوی بد گوشم توی هوای سرد پیچید. «اینکه کسی بمیره و بعدش مهمونی بگیریم خیلی منطقیه، نه؟ من همین‌جا می‌مونم تا بفهمم قضیه چیه.» به‌عنوان مأمور مخفی، تصمیم خودم را گرفته بودم. «حالا این

به اصطلاح مهمونی خاک سپاری رو کجا قراره برگزار کنین؟»  
مامان گفت: «توی باشگاه کریکت. اونجا بوفه‌ی غذا و خوراکی هم داره.»  
گفتم: «پس معطل چی هستیم؟ یالا بریم سوار شیم» و جلوتر از همه، با  
بالاترین سرعت ممکن روی زمین یخزده به طرف ماشین دویدم.



## ۲

### باشگاه کریکت سرنوشت‌ساز و کسی که هیچ اسمی نداشت

قبل از آنکه مردم از راه برسند و با دست‌هایشان که بعد از توالد شسته نشده، همه‌جا را به گند بکشند، رفتم بوفه. بشقابم را پر کردم از غذا و یک نوشیدنی گرفتم. در کنج سالن، میزی نشان کردم و نشستم؛ همراه ناهارم که بیشترش پیراشکی گوشت بود با چیزهای مکعبی روی سیخ‌های چوبی. غذای جس یک بشقاب حال‌به‌هم‌زن پر از هویج خُردشده و تکه‌های کرفس بود. نگاهی به دور و اطراف باشگاه کریکت انداختم. از موقع شروع به کار این مجتمع تفریحی جدید و پر زرق‌وبرق در انتهای خیابان، تا به حال برای ورزش زیاد ازش استفاده نکرده‌اند، جز برای کریکت در تابستان. اما هروقت کسی از اهالی خیابان چری تری لین می‌خواست مهمانی‌ای چیزی برگزار کند، تقریباً همیشه اینجا را انتخاب می‌کرد. واقعاً بزرگ بود، با یک‌عالمه میز و صندلی و یک میز اسنوکر گنده در گوشه‌ی سالن. دیگر اینکه اینجا از همه‌ی سالن‌های شهر بی‌ریخت‌تر بود. همه‌چی‌اش قهوه‌ای بود، حتی گربه‌ی کثیفی هم که